

حيوانات

شوخی

برای اطفال و نو جوانان

نوشته:

داکتر مهندس حشمت الله اتمر
ماه - حوت / سال - ۱۴۰۲

Ketabton.com



حیوانات شوخ

مشخصات کتاب:

عنوان: حیوانات شوخ

نویسنده: دکتر مهندس حشمت الله، و، اتمر،،

ایدیتور:

دیزاین پشتی: دکتر مهندس حشمت الله، و، اتمر،،

مطبعه:

تعداد چاپ: ۱۰۰ جلد

تاریخ چاپ: ماه حوت / سال ۱۴۰۲

موبایل: +۹۳۷۹۹۳۷۶۹۹۸

ایمیل: atmar_hashmatullah@yahoo.com

حق چاپ و نشر محفوظ است:

کلیه حقوق اعم از باز نویسی، چاپ، تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و فلم سازی پیکرد قانونونی دارد. نقل مطلب با ذکر ماخذ به معیار های پذیرفته شده بلا مانع است.

فهرست

صفحه	مطالب
۱	پشتی کتاب
۲	بسم الله الرحمن الرحيم
۳	مشخصات کتاب:
۴	فهرست
Error! Bookmark not defined.	مقدمه
۷	برای یادداشت
۸	چوچه آهو شوخ
۳۰	خرگوش شوخ
۴۵	پشک شوخ
۶۱	سگک شوخ
۷۵	چوچه پلنگ شوخ
۱۰۲	ماخذ
۱۰۳	لست کتاب های چاپ شده
۱۰۶	لست کتاب های تحت کار
۱۰۷	در صورت امکان و وقت
۱۰۸	پشتی آخر

مقدمه

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان إلا على
الظالمين، والصلاة والسلام على خاتم النبيين، وعلى آله وأصحابه
أجمعين، ومن تبعهم بإحسان إلى يوم الدين
وبعد:

(إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) ^١ (وَمَنْ يَتَّبِعْ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ
فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ) ^٢

"همانا دین پسندیده نزد پروردگار دین اسلام است"؛
هر که غیر از اسلام دین دیگری انتخاب نماید، هرگز از وی
پذیرفته نمیشود و او در آخرت از زیان کاران (گنہکاران) است.
حمد بی پایان، سپاس بی حد (اندازه) خداوند متعال را که جهان
را با تمام راز ها، مملو از عجائبات، زیبایی ها، روز را برای
عبادت و کار، شب را برای استراحت تا تمام خستگی های روز
در آن جبران گردد، خلق کرد.
تا صبح صادق با ذکر الله (ج) برخیزد و برای به دست آوردن
رزق حلال حرکت نماید.
سپاس گذارم تا زمین را غنی از معدنیات، آب و هوا را برای
بقای انسان ها، حیوانات، حشرات، نباتات آفرید، تا بخورند،
بنوشند ولی اصراف نکنند.
خیلی خرسندم که برای من آخرین پیامبر و دین کامل را
نصیب گردانیده و صحت خوب را لطف تا بتوانم از دریچه کوچک
آگاهی و اندوخته های که به من اعطا فرموده، برای اطفال آینده
ساز کشورم شریک سازم.

حیوانات شوخ

تا آنها نیز از خواندن و تکرار آن بهره (فایده) گرفته، به این راه ادامه و برای نسل بعدی، جوان بعد از ازدیاد (اضافه نمودن) مطالب دقیق به شکل صدقه جاریه شریک سازند، تا آنها حقیقت ها دینی را درک و تحت شعاع استفاده منفی از تکنالوژی جدید قرار نگرفته، گرایش به سمت فرهنگ کفر و الحاد نه نمایند.

بار پروردگار!

راه خود را برای ما آسان ساز، طوریکه غیر از تو نبینیم، شناسیم، ذات و هستی ما را به مقام فنا (از بین بردن، نابود ساختن) برسان، تا شائبه (تصور، فکر، خیال) ای از انانیت (تکبر، کبر، غرور) و استکبار (غرور) در وجود مان نباشد و سراپا بنده محض (خالص، پاک، صاف) و عبّدرق (بنده) تو بوده باشیم.

نوت:

از کلیه صاحب نظران و دست اندرکارانیکه این کتاب را مطالعه می نمایند، تقاضا به عمل می آید تا نکته نظرات و پیشنهادات خود را برای بازنگری این کتاب ارسال نمایند.

Whats App: ۰۷۹۹۳۷۶۹۹۸

با عرض حرمت
داکتر مهندس حشمت الله اتمر

حیوانات شوخ

.....

برای یادداشت

- -۱
- -۲
- -۳
- -۴
- -۵
- -۶
- -۷
- -۸
- -۹
- -۱۰

حيوانات شوخ

چوچه آهو



افغان ها به شکار علاقه دارند.
آنها حیوانات و پرنده ها را شکار می کنند.
شکار در کشور منع است.
مراد هم به شکار آهو علاقه داشت.
روزی او غرض شکار همراهی رفقای خویش رفت او
تلک شکار آهو و تفنگ شکاری را نیز با خود گرفت.
او میدانست که آهو را در کجا به کمک تلک شکار کند
مراد همراهی رفقای خویش مقدار غذا و آب را گرفتند،
آنها یکجا روانه دشت سر سبز گردیدند.
این دشت در کنار کوه بلند واقع شده بود.
در قسمت وسط کوه یک چشمه آب پاک نیز وجود داشت
که حیوانات و پرنده گان از آن آب می نوشیدند.
بعضی اوقات چوپان ها نیز برای نوشیدن آب و آب دادن
رمة های خویش از آن استفاده می نمودند.
آنها به سوی چشمه حرکت کردند.
رفقای مراد پرسیدند:
آیا تو میدانی که آهو ها چه وقت و در کجا می آیند؟
او جواب داد:
بلی!
آنها غرض نوشیدن آب، صبح وقت و نزدیک شام به
چشمه می آیند.

ما باید نزدیک چشمه برویم.
آنها به سوی چشمه رفتند.
بعد از سه ساعت به چشمه رسیدند.
هوا گرم بود.
آنها خسته و تشنه شده بودند.
مراد به چشمه نزدیک شده و بوت های خود را از پا
بیرون کرد و داخل جویچه چشمه شد.
آب چشمه خیلی سرد بود.
او رفقای خود را صدا زده و گفت:
بیائید چه آب سرد و شفاف!
رفقای مراد نیز داخل جویچه چشمه شدند.
آنها از چشمه آب نوشیدند.
بعداً از چشمه بیرون شدند.
دستر خوان خویش را کنار چشمه هموار کردند، غذای
خود را بالای دستر خوان کوچک خویش مانده و شروع
به خوردن نمودند.
بعداً با ظرف آب که از خانه آورده بودند، از چشمه آب
گرفته و نوشیدند.
آنها کمی از چشمه دور شدند و در یک قسمت بلند که
چشمه به خوبی از آنجا دیده می شد، نشستند، آنها به
طرف چشمه نگاه میکردند.

ساعتی گذشت.
وقت دیگر شد.
آفتاب شروع به غروب کردن کرد.
درین اثنا یک آهو با چوچه اش غرض نوشیدن آب به
چشمه آمدند.
مراد می خواست با لای مادرش فیر نماید، مگ رفقاییش
او را مانع شده و گفتند:
نزن!
او چوچه دار است.
ببین!
چقدر چوچه مقبول و دوست داشتنی دارد.
چوچه زیبا و خالخالی است.
مراد گفت:
بلی!
می بینم!
واقعاً زیبا است.
من این نوع آهو را هرگز نه دیده بودم.
یکی از رفقاییش گفت:
نمی شود چوچه آنرا دستگیر و به خانه ببریم؟
مراد که درین بخش تجربه داشت، گفت:
چرا نه!

میشود،

چوچه آهو، خیلی کوچک است تا حال به درستی نمی تواند بدود.

رفقاییش گفتند:

بیائید بدویم و آنرا دستگیر کنیم.

مراد گفت:

نه!

باید صبر کرده تا شام شود.

ما آنرا تعقیب نموده و دستگیر خواهیم کرد.

با دویدن، ما نمی توانیم آنرا دستگیر نمائیم.

زیرا!

اگر آهو هر قدر کوچک باشد، باز هم میتواند نسبت به ما تیز تر بدود.

آهو همراهی چوچه اش به سوی خانه خویش حرکت کرد
مراد همراهی رفقاییش تصمیم گرفتند تا آنها را تعقیب نمایند.

آنها آهسته آهسته به خانه خویش نزدیک شدند.

مراد و رفقاییش نیز در دنبال آنها بودند.

خانه آنها در جای بلند تر بود .

مراد و رفقاییش نه توانستند تا آنها را تعقیب نمایند، از یک طرف تاریکی و از طرف دیگر آنها می ترسیدند، تا در راه کدام درنده مانند:

گرگ، شیر و یا پلنگ نباشد.
آنها یک جای مناسب را برای گذشتاندن شب پیدا نموده و
تصمیم گرفتند تا شب در آنجا باشند و صبح وقت دوباره
به چشمه رفته تا چوپه آهو را دستگیر و به خانه خود
ببرند.

صبح شد.
آهو برای چوپه خود گفت:
تو امروز به همراهی من به چشمه نرو.
زیرا چند انسان دیروز ما را تعقیب میکردند.
تو نمی توانی تیز بدوی و از شر ایشان خلاص شوی، من
هم نمی توانم به تو کمک نمایم.
ببین!

کمی بالا برو!
در نزدیک چقری بنشین تا ترا انسانها نه بینند.
آنها ترا دستگیر خواهند کرد.
او گفت:

من گرسنه هستم.
مادرش برای او شیر داده و پرسید :
سیر شدی؟
او گفت :
بلی!

سیر شدم.
تشکر مادر جان!
باز مادرش گفت:
در اطراف تو سبزه های نازک و تازه هم است،
مگر کم میتوانی از آن بخوری!
زیاد نخور!
که شکمت را درد خواهد گرفت.
او گفت:
درست است.
مادر جان!
آنها گرم گفتگو بودند که ناگهان چشم مادرش به مراد افتاد
که به طرف آنها نگاه میکرد.

حیوانات شوخ



چوچه پرسید :

کجاست؟

مادرش دهن خود را به گوش چوچه اش نزدیک ساخته و

آهسته گفت:

اونه!

ببین !

چطور لق لق به طرف ما نگاه می کند.

چوچه گفت:

دیدم مادر جان.

باز مادرش گفت:

بچه گک گلم!

انسانها ما را دیده و بسیار به دقت تعقیب می نمایند.

تو از اینجا دور نه شو!

من سبزه خورده خود را سیر می سازم.

بعداً از چشمه آب نوشیده وزود برمی گردم.

چوچه اش گفت:

درست است مادر جان!

مگر زود بیا که من تنها هستم.

از انسان ها و دیگر حیوانات می ترسم.

مادرش گفت:

درست است، من میروم، مگر تو مواظب خود باش.

حیوانات شوخ



چوچه اش گفت:
فهمیدم مادر جان
من هم مانند تو هوشیار هستم.
مادرش گفت:
بلی!
مگر تو هنوز بسیار کوچک هستی.

حیوانات شوخ

او خندیده و گفت:
درست است مادرن جان!
تا آمدنت از اینجا شور نه خورده و جای دور نمی روم.



بعداً مادرش او را بوسیده و خدا حافظی کرد.

حیوانات شوخ



مادرش جهت خوردن سبزه ها به پائین رفت، در راه با
آهو های دیگر همراه شده و به قصه های روزمره
پرداختند.

حیوانات شوخ

هم قصه می نمودند و هم سبزه های تازه و نازک را می خوردند.



چوچه آهو خیلی دق آورد.
این طرف و آن طرف نگاه کرد، چیزی را نه دید.

بعداً از جای خود بلند شده تا انسان ها را ببیند که در
نزدیک او قرار دارند یا نه؟
انسانها را نه دید.

بعداً کمی بالا رفت و بالای یک تپه کوچک بالا شد.
به هر طرف نظر انداخت چیزی دیده نمی شد.
ناگهان چشم اش به گله آهوان افتاد که در دشت مصروف
چریدن، و بازی بودند.

آنها یکی پشت دیگری می دویدند، در حقیقت آنها تمرین
میکردند که، اگر دشمن بخواهد آنها را دستگیر کنند
چطور می توانند بادویدن تیز خود رانجات دهند.
این نوع تمرین ها از طرف آهوان بزرگ و با تجربه
راهنمایی میگردید.



حیوانات شوخ

بعداً آهوه‌های جوان برای آهوه‌های کوچکتر تمرین می‌دادند تا همه دوست و دشمن خود را بدانند و از شر دشمن چطور خود را نجات داده و برای دیگران کمک و همکاری نمایند.



حیوانات شوخ

او دوباره به جای خود برگشت و از آنجا به هر طرف
نظر انداخت، مگر از انسانها اثری نبود.



چند ساعت سپری شد و مادرش برگشت.
چوچه آهو از دیدن مادرش خیلی خوش شده و برایش
گفت:

من هر طرف نگاه کردم و تو را در دشت دیدم که با دیگر
آهو ها سبزه می خوردی.

مادرش گفت:

بلی!

بعداً مادرش پرسید:

انسان ها را نه دیدی؟

او جواب داد:

نه!

زیرا من بعد از حرکت و خدا حافظی تو به یک جای بلند
تر رفتم و آنجا انسانها و دیگر حیوانات نمی توانند بالا
شوند.

مادرش خیلی خوش شد و برای او وعده داد تا فردا او را
نیز به همراهی خود به دشت ببرد، زیرا سبزه ها در نزدیک
آنها رو به خلاصی بود.

آنها مجبور هستند تا به سمت دیگر غرض یافتن مواد
غذایی بیشتر بروند.

مادرش همراهی چوپه اش در تاریکی شب آنجا را که
مراد دیده بود ترک کرده و به جای دیگری در حرکت
شدند، تا صبح وقت همراهی رمه (گله، خیل) آهو ها سفر
نمایند.



در مسیر راه چوچه آهو به مادرش گفت:
اف!

چقدر راه دور و دراز است!

پای درد شدم.

مادرش گفت:

مشکل نیست، به زودی عادت می گیری.

راه برو !

پا دردی ات زود، خوب میشود.

آنها کمی پیش رفتند و در مسیر راه ، آهو پسر یک سال

قبل خود را ملاقات کرد، و بالای او صدا زد:

بیا با برادر کوچک ات معرفی شو!
او ایستاده شده و با برادر کوچک خود معرف و خیلی
خوشحال شد.



آنها در قصه گرم بودند که رمه آهو ها را دیدند، رمه به
سوی آنها نزدیک شد و آهو با همراهی پسر بزرگ و
کوچک خود نیز با آنها پیوستند و به سفر ادامه دادند.

حیوانات شوخ



مراد همراهی رفقاییش منتظر چوپه آهو در نزدیک چشمه بود.

آهو همراهی چوپه اش به چشمه نیامد.
مراد و رفقاییش خیلی گرسنه و خسته شده بودند.
با خود گفتند:

بودن ما درینجا فایده ندارد.

زیرا آهو ها و دیگر حیوانات وحشی، همیشه در سفر اند
و جا های بهتر و خوب تر را می پالند و در آن چند روز
و شب را سپری نموده، دوباره در حرکت می شوند.
درین اثنا یکی از رفقای مراد گفت:

اونه!

ببین!

رمة کوچک آهو ها در دشت روان هستند و آهسته آهسته دور تر میشوند.

در بین رمة کوچک، چوچه های آهو ها نیز دیده میشود. شاید همان آهوی کوچک در بین رمة باشد.

او خیلی تیز و شوخ بود.

مراد گفت:

شاید امسال ما چانس را از دست دادیم، بهتر است حالا به خانه برگردیم و در سال آینده در همین وقت به این چشمه می آئیم، شاید بتوانیم چوچه های زیبای آهو را دستگیر و به خانه برده و نگهداری کنیم.

آنها بسیار غمگین بوده و دست خالی به سوی خانه حرکت کردند، و بعد از چند ساعت به نزدیک خانه های شان رسیدند، آنها از یک دیگر خدا حافظی نموده و هر کس به خانه شان روان شدند.

کسیکه به گفت والدین کند، دین و دنیای آن گل و گلزار میشود.

حيوانات شوخ



حيوانات شوخ

خرگوش



زهره را یک خرگوش سفید داشت.
خرگوش را خاله او در سالگره (سالروز تولدش) تحفه داده بود.
زهره برای خرگوش زردک و سبزه می داد و گاه گاه او را بالای زانوی خویش می نشاند و همراهی او قصه می کرد.
خرگوش خیلی شوخ بود و از سر زانوی زهره خود را به زمین انداخته، این طرف و آن طرف می دوید.
زهره را یک خواهر خوانده داشت، نام خواهر خوانده اش زهره بود.
او در پهلوی خانه شان زندگی می کردند، یعنی آنها با هم همسایه بودند.
زهره یک سگ داشت، سگ او هم خیلی شوخ بود.
یک روز زهره سگ را به همراهی خود به خانه زهره آورد.
سگ خرگوش را دیده و نزدیک او شد، از او خواست باهم دوست شوند.
خرگوش پذیرفت.
زهره همراهی زهره در روی حویلی مصروف گدی بازی شدند.

خرگوش از سگک خواهش نمود تا همراهی او به خانه اش رفته و آنجا بازی نماید.

سگک دعوت را پذیرفت و همراهی خرگوش به خانه اش رفت.

در مقابل خانه خرگوش کرد زردک بود.

خرگوش سگک را به خوردن زردک دعوت نمود، خرگوش اول برگ های زردک را نوش جان کرد بعداً به سگک گفت:

حالا میتوانی زردک بخوری.

حیوانات شوخ



آنها کمی زردک خوردند.

بعداً خرگوش گفت:

بیا بازی کنیم!

سگک گفت:

چه بازی کنیم؟

خر گوش گفت:

چشم پته کان.

سگک گفت:

این چه نوع بازی است؟

خرگوش گفت :

یک بازی ساده و طفلانه است.

سگک گفت:

اول تو مرا بازی یاد بتی، بعداً با هم بازی می کنیم.

خر گوش بازی را شروع کرده و گفت:

تو چشم های خود را پت کن، من میروم در یک جای خود

راپنهان میکنم بعداً تو را صدا می کنم هر وقت که تو

مرا پیدا کردی، بازی را بردی.

بعداً من چشم های خود را پت می کنم و تو خود را پت

کن، و قتیکه خود را پت کردی مرا صدا کن، من تو را

پیدا خواهم کرد.

حیوانات شوخ



چند دقیقه همین طور بازی کردند، بعداً سگ گفت:
بیا بازی را تغییر داده و بازی نو نمائیم.
خرگوش گفت چه بازی؟
سگ گفت:
گیرکان و یا دوشکان.

حیوانات شوخ

خرگوش قبول کرد.
سگک گفت:
تو بدو من ترا گیر میکنم، بعداً من می دوم، تو مرا گیر
کن.
خرگوش پذیرفت و به دویدن آغاز کرد، خرگوش پیش و
سگک در پشت خرگوش می دوید.

حیوانات شوخ



آنها به دور زردک بزرگ می دویدند.
از یک زردک به دور زردک دیگر.
این بازی چند ساعت دوام کرد، هردوی آنها خیلی مانده
شده بودند، سگک نتوانست خرگوش را گیر(دستگیر)
کرده تا برنده بازی شود.

حیوانات شوخ



خر گوش نظر به سگ در بازی خیلی سریع بوده و تیز
تر میدوید.
خرگوش در جریان دویدن، پایش به سنگ خورد و کمی
زخمی شد.
او به خانه خود داخل و در گوشه خانه نشست.
سگ گفت:

چه شده؟
بازی ما دویدکان بود، نه پتکان؟
خرگوش جواب داد:
پای من به سنگ خورد و افگار شد.
حالا درد میکند.
کمی خوب شود، بیرون می آیم و بازی را دوباره آغاز
می نمائیم.
کمی وقت گذشت.
زهره تصمیم گرفت خانه برود.
دید، سگک اش نیست.
سگک را صدا زد.
سگک آمد.
زهره پرسید:
کجا بودی؟
سگک گفت:
همرای خرگوش بازی می کردم.
درین وقت زهره پرسید:
خرگوش چه شد؟
سگک گفت:
ما بازی میکردیم، در عین بازی پای خرگوش به سنگ
اصابت کرد و کمی زخمی شده است.

زهره بالای سگک خود قهر شده گفت:
تو بزرگتر از خرگوش هستی، حتماً او را تیله کرده و
پای او زخمی شده است.
سگک گفت:

نه!

ما بازی می کردیم، ناگهان پایش به سنگ خورد و افگار
شد.

زهره پرسید:

حالا کجاست؟

سگک جواب داد:

او در خانه خود است.

زهره به زهره گفت:

بیا برویم.

هردوی ما به او کمک کنیم.

سگک گفت:

من هم میروم.

زهره گفت :

نه!

تو همینجا باش!

من و زهره میرویم و به او کمک می کنیم.

تو زیاد شوخ هستی؛

سگک در آنجا نشست و تا آمدن زهره منتظر ماند.
زهره و زهرا به نزدیک خانه خرگوش رفتند.
زهرا خرگوش را صدا زد.
خرگوش از خانه به مشکل بیرون شد.
پایش زخمی شده بود.
زهرا به زهره گفت:
تو همینجا باش!
من خانه میروم و بکس کمک های اولیه را می آورم و
هردوی ما پای خرگوش را پانسمان نموده و بسته می
نمائیم.
زهره پذیرفت و در نزدیک خرگوش ماند.
زهرا بسیار زود برگشت و هردو یکجا، پای خرگوش را
پانسمان بعداً آنرا بسته نمودند.
زهرا به خرگوش گفت:
حالا برو خانه ات، کمی استراحت کن.
من چاشت می آیم و برایت خوردنی دلچسپ ات را می
آورم.
خرگوش خانه خود داخل و شروع به استراحت کرد.
بعداً زهره به زهرا گفت:
خوب شد زیاد افکار نشده است، اگر پایش می شکست چه
میکردیم؟

زهره گفت:

بلی!

خوب شد که زیاد افکار نه شده است.

بعداً زهره سگک خود را صدا زد.

سگک آمد و گفت:

پای خرگوش را چه شده بود؟

زهره گفت:

کمی زخمی شده بود.

سگک گفت:

شما او را کمک کردید؟

آنها جواب دادند:

بلی!

ما پای او را پانسمان و بسته کردیم.

سگک اجازه خواست تا دوست خود را دیده، بعداً از خانه

زهره بیرون شوند.

زهره پذیرفت و برای سگک خود گفت:

برو از او معذرت بخواه!

تو ملامت هستی!

تو پشت او دوییدی و پایش افکار شد.

حیوانات شوخ



سگک پذیرفت، در مقابل خانه خرگوش رفته، معذرت
خواست.
خرگوش او را بخشیده و گفت:

من هم کمی ملامت هستم، زیرا بسیار تیز دویدم و متوجه نشدم، بناً پایم به سنگ خورد و زخمی شد.

زهره و زهرا برای سگک و خرگوش گفتند:

شما باید تعهد کنید تا در آینده در بازی خود دقت می کنید،

در غیر آن ما شما را اجازه نمی دهیم تا با هم بازی کنید.

سگک و خرگوش تعهد نمودند تا در آینده، اثنای بازی

کردن، دقت کرده و تیز نه دوند.

درین وقت مادر زهره صدا زد:

زهره !

او زهره!

کجا هستی؟

زود بیا!

نان چاشت تیار است.

او گفت:

اینه مادر جان!

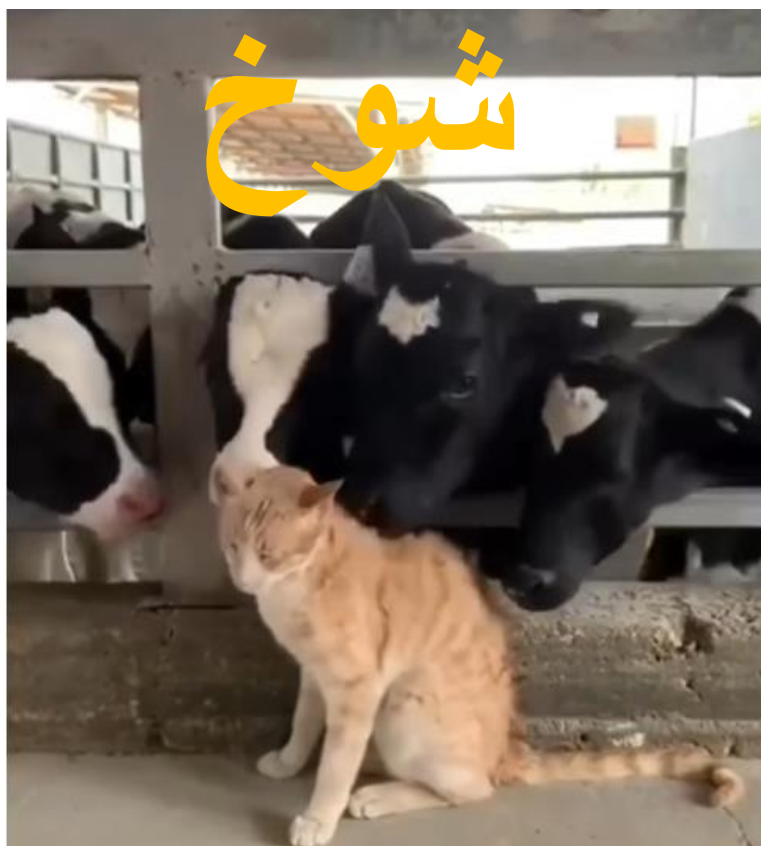
آمدم؛

زهره از زهرا خدا حافظی نموده همراهی سگک خود به

خانه رفت.

حيوانات شوخ

پشک



قدوس یک پشک زرد داشت.
پشک او پنج چوپه داشت؛
چوپه هایش هم زرد و سفید بودند.
آنها خیلی کوچک بودند که مادر خور را از دست دادند.
مادرش در کنار داخل تندور خانه و به پشت کندوی آرد
موقعیت داشت، برای خود خانه گک تیار کرده، هم
خودش و هم چوپه هایش در آن زندگی می نمودند.
پشک روزانه به فارم گاو ها میرفت، تا شیر های ریخته
شده از دیگ ها را بنوشد، او ساعت ها را در فارم می
گذشتاند تا کمی شیر از دیگ ها در زمان دوشیدن بریزد
و آنرا بنوشد.
وقتی که شیر را می نوشید، غرض شیر دادن چوپه هایش
به خانه خود می آمد، اول چوپه ها را شیر می داد، بعداً
به آنها بازی های جالب در مورد دستگیری موش ها و
پرنده گان را یاد می داد.
او این کار را همه روزه انجام می داد تا همه چوپه ها
بازی را به خوبی یاد بگیرند، در آینده متکی به خود شده
و در قسمت به دست آوردن غذا کارکنند.
پشک ها، کم کم بزرگ می شدند و چشم های شان باز
شد.

حیوانات شوخ

تمام چوپه پشک ها شوخ بودند، این طرف و آن طرف
جست و خیز زده، بازی می کردند.



گاهی هم به داخل سالون می رفتند و بالای کوچ ها خیزک
و لو تک می زدند.
آنها شیر خور بودند و نان یا غذا را که در خانه قدوس
آماده می شد، نمی خوردند.

حيوانات شوخ



گاهی هم یکی پشت دیگری می دویدند و در درختان کوچک حویلی بالا شده و پرنده گان را می ترساندند. آنها کوشش می نمودند تا آنها را دستگیر نمایند. گاهی هم از درخت پائین می افتادند و دوباره به درخت بالا می شدند.

یکی از روزها که مادرش خیلی گرسنه بود به فارم گاوها رفت، در آنجا منتظر ماند تا مسول فارم بیاید و گاوها را بدوشد.

او نزدیک به گاوها رفت، مقابل کاه خوره آنها نشست و کنار دیوار کانکریتی پائین تر از کتاره های فلزی تکیه زد و گاوها نیز خوش شده شروع به بوی کردن پشک نمودند.

گاوها پشک را نوازش می داند.

درین اثنا مسول فارم داخل شد و پشک را دید که گاوها او را نوازش می داد، مسول فارم که پشک را قبلاً نه دیده بود، خیلی قهر شد و کوشش نمود تا پشک را از فارم خارج سازد.

پشک که به خوردن شیر عادت نموده بود، کوشش می نمود تا از فارم خارج نه شود، مگر مسول فارم خیلی جدی بود تا پشک را از فارم خارج ساخته و بعداً به دوشیدن گاوها آغاز نماید.

زیرا وی تصور می نمود که پشک می تواند مرض های مختلف را به فارم انتقال و گاو ها مریض شوند. او یک چوب دراز را برداشته و به سمت پشک دوید و آنرا پشت پشت می گفت، تا از فارم خارج شود. پشک چون گرسنه بود از یک سمت فارم به سمت دیگر فارم می دوید و نمی خواست تا از فارم گرسنه خارج شود.

گاهی در بین گاو ها و گاهی هم به میله های فلزی بالا می شد و خود را از بیرون رفتن فارم پنهان می کرد. مسول فارم ناگزیر بود تا پشک را خارج ساخته بعداً به دوشیدن گاو ها شروع نماید.

او پشک را زیاد دواند، پشک که مانده شده بود در بین گاو ها خود را پنهان می نمود که ناگهان یک گاو قهر شده و لگد محکم به سر پشک زد و پشک بی حال افتاد.

مسول فارم به سوی پشک دوید، دید که بی حال شده است، او پشک را از دم آن گرفت و بیرون از فارم برد، دروازه فارم را بسته نموده و پشک را در نزدیک دیوار ساختمان فارم انداخت و چوب که در دست او بود پشک را شور داد، مگر پشک از جایش تکان نمی خورد، او فهمید که پشک جان خود را از دست داده، مرده است.

او بعداً پشک را از دمش گرفت، او را به کثافت دانی که در نزدیک دروازه دخولی فارم موقعیت داشت، انداخت، تامسولین شارولی آنرا بیرون از شهر و در جای تعیین شده انتقال دهند.

ساعت ها گذشت و از پشک خبری نبود، چوپه ها خیلی گرسنه شده و به داخل آشپزخانه به میاو میاو گفتن آغاز نمودند. در آنجا خانم قدوس مصروف آشپزی بود، چوپه های پشک به دور خانم قدوس می گشتند و میاو میاو میکردند.

او کمی نان خشک را برای آنها انداخت ولی چوپه ها به نان توجه نه کرده به میاو میاو ادامه داند.

شام شد و پشک نیامد، چوپه ها خیلی گرسنه شده بودند، خانم قدوس کار های خود را در آشپز خانه به پایان رسانید و دیگ را آماده کرد تا شوهرش از کار بیاید و نان شب را با شوهر و پسرش بخورند.

قدوس از کار برگشت و بعد از تشناب رفتن به اتاق سالون رفت، خانمش آمد به او سلام داده و پرسید:

غذای شب آماده است، میتوانم آنرا بیارم، تا بخوریم؟

شوهرش جواب داد:

بلی!

بیار، بخوریم.

خانم قدوس به آشپزخانه رفت و غذا را آورد، چوپه های
پشک نیز به سالون آمده و به میاو میاو گفتن شروع
نمودند.

قدوس پرسید:

چطور امروز چوپه های پشک به سالون آمده و میاو
میاو می کنند.

خانمش جواب داد:

شاید گرسنه باشند.

قدوس پرسید:

مادرش کجاست، که آنها را شیر بدهد؟

خانمش گفت:

امروز صبح جای رفته تا به حال برنه گشته است.

شوهرش پریشان شده و گفت:

یک کمی غذا در بشقاب برایشان بیار تا بخورند.

خانمش کمی غذا آورد و در نزد ایشان گذاشت، آنها غذا

را بوی بوی کردند ولی نخوردند، زیرا آنها شیر خور

بودند و تا به حال با غذا خوردن عادت نکرده بودند.

آنها غذای خود را خوردند و چوپه های پشک را به تندور

خانه انتقال داده و دروازه تندور خانه را بسته نمودند،

مگر دریچه بالای تندور خانه را باز گذاشتند تا در

صورت آمدن مادر شان (پشک) از آن استفاده نماید.

قدوس صبح و وقت برای وضو کردن از خواب بیدار شد، او اول به سمت تندور خانه حرکت نمود، صدای میاو میاو چوپه ها شنیده می شد. او دروازه تندور خانه را باز نموده داخل تندور خانه شد، هر طرف نگاه کرد، از پشک اثری نبود. وقتیکه چوپه های پشک قدوس را دیدند به پشت او دویدند و میاو میاو گفتند.

قدوس فهمید که :

برای پشک کدام اتفاق افتاده و اگر نه حتماً به خانه می آمد، بعداً او وضو کرده و خانم خود را نیز برای ادای نماز بیدار نمود.

وقت گذشت و چای صبح آماده شد، آنها چای صبح خود را نوشیدند و قدوس راوانه کار روزمره خود شد.

وقتیکه به محل کار رسید، نخست قضیه را برای همکاران خود قصه نمود، همکاران هم گفتند که:

اگر تا شام پشک بر نگردد، حتماً کدام بلایی بالایش آمده و یا شاید هم مرده باشد.

قدوس خیلی غمگین شد و در نزد خود فکر کرد که، اگر پشک امشب خانه نیاید او چوپه ها را که غذا خور هم نیست، چطور بزرگ نماید؟

روز به مشکل سپری شد و وقت رفتن به خانه فرا رسید، او خیلی غمگین به طرف خانه حرکت کرده و با خود فکر میکرد:

برای چوپه ها چطور شیر تهیه و بدهد، آنها روزانه چند مرتبه و چه نوع شیر خواهند خورد؟ به هر صورت، پریشان به خانه برگشت و دروازه را تک تک نمود.

پسرش دروازه را باز نموده سلام داد، قدوس بعد از علیک گفتن پرسید:

پشک پیدا شده؟

پسرش گفت:

نه!

مگر چوپه های پشک میاو میاو می کنند.

او داخل خانه شد و خانمش چای گرم و تازه برایش آورده سلام داد.

قدوس سلام را علیکم گفته و در مورد بزرگ ساختن چوپه های پشک صحبت را آغاز نمود؛ خانمش جواب داد:

بهتر است بازار بروی و کمی شیر گاو خریده بیآوری! شوهرش پرسید:

چطور آنها را شیر خواهی داد؟

خانمش جواب داد:

شیرچوشک پسر (کلبی) را در جای مناسب برداشته ام، تا آمدنت آنرا پیدا و خوب می شویم، و در اوقات بیکاری آنها را شیر می دهم، کلبی هم همراهی من کمک خواهد کرد، زیرا او به چوپه های پشک علاقه دارد.

قدوس به بازار رفت و مقداری شیر گاو خریده و به خانه آورد، خانمش تا آمدن قدوس شیر چوشک کلبی را پاک شسته و منتظر شوهرش بود.

قدوس به خانه آمد و شیر را تسلیم خانمش نموده و به کلبی گفت:

تو هم در شیر دادن چوپه های پشک با مادرت کمک کن، زیرا او زیاد وقت در کار های خانه مصروف می باشد.

کلبی پذیرفت و خوش شد؛

آنها شیر چوشک را از شیر پر کرده و شروع به شیر دادن چوپه ها نمودند. آنها کمی شیر را به یکی، بعداً به دیگری می دادند، تا همه چوپه های پشک سیر شده، به عقب کندو آرد رفتند.

مادر کلبی برای پسرش گفت:

احتیاط کن!

حیوانات شوخ

پنچال های چوچه های پشک ناخن های تیز دارند، کوشش کن تا آنها را اذیت و آزار ندهی، تا ترا پرت نه کنند. کلبی پذیرفت تا چوچه ها را آزار و اذیت نکند.



حیوانات شوخ



چوپه ها روز به روز بزرگ تر شده و شوخ تر می شدند، آنها با تمام اعضای خانه عادت نموده و اکثراً پشت کلبی می دویدند و خوردنی های که در دست او می بود، از نزدش گرفته با آن بازی میکردند.





آنها بیشتر بزرگ شدند و آهسته، آهسته به خوردن غذا های که فامیل کلبی میخوردند، نیزبخوردند. فامیل کلبی نیز به مهربانی، برای آنها شیر را در کاسه می ریختند، چوپه ها یکجا می نوشیدند و بعد ها برای آنها غذا را در همان کاسه انداخته و چوپه ها با بسیار خوشی می خوردند. کلبی برای شان در گوشه تندور خانه کاسه ای دیگری آب می گذاشت، تا در وقت تشنه شدن از آن بنوشند.

چوپه ها کمی بزرگتر و شوخ تر شدند، آنها همیشه کلبی را تعقیب می نمودند، اول دست های او را می دیدند و

بعد به پطلون او بالا شده و جیب های پطلون او را می پالیدند و هر خوردنی یا سامان بازی که در جیب های او می بود، گرفته، خورده و یا با آنها بازی می کردند.

کلبی که از روز اول، مادرش او را ترسانده بود، به چوپه های پشک دست نمی زد، او می ترسید که مبادا او را پرت کند.

مگر او همراهی چوپه های پشک با توپ خود بازی می کرد و توپ را به زمین می انداخت و چوپه های پشک نیز پشت توپ می دویدند و توپ را به این طرف و آن طرف لول می دادند.

آنها روز به روز بزرگ می شدند و تعدادی از آنها را همسایه گان و دوستان شان از قدوس تقاضا میکردند، تا برای شان غرض نگهداری بدهند.

قدوس هم می پذیرفت، و چوپه های پشک را برای ایشان می داد.

بالاخره یک چوپه پشک زیبا که مانند مادر شان بود را برای خود گذاشتند، و آنرا تحت تربیه و مراقبت خود قرار دادند.

کلبی هم با او بازی میکرد و گاهی هم او را در وقت مهمانی با خود برده و دوباره خانه می آورد.

حیوانات شوخ



کلبی هم بزرگ و شامل مکتب شد، رفقای نو پیدا و علاقه اش به پیشک روز به روز کم تر می شد. او مصروف درس خواندن، نوشتن و مکتب رفتن شده و علاوه بر مکتب رفتن، به مسجد هم می رفت و در آنجا قاعده بغدادی را از نزد ملا امام مسجد یاد می گرفت.

حيوانات شوخ

سگى



ماکسیم (نام خارجی) یک جوره سگ داشت و برای آنها در آشپز خانه، کارتن های زیبا گذاشته تا در آن بخوابند، آنها خیلی با تربیه بودند و از طفولیت آنها را برای رفتن به تشناب و استفاده از کمود، بلد ساخته بودند.

آنها رنگ سفید داشته و از نسل سگ های انگلیسی بودند، ماکسیم آنها به قیمت بلند خریده و هرکدام دارای شناسنامه و طرز غذا خوری بودند.

ماکسیم و خانمش نتاشا (نام خانم خارجی) به آنها غذای مطابق جدول وی می دادند، غذا های سگ ها در خارج کمتر از غذا های انسانی نیست، بر علاوه بر غذا حیوانات از خود بسکویت های جایزه دار، دارند که بسکویت های جایزه دار سگ ها شکل استخوان را دارد و قیمت یک قطی آن به ۷۲ دالر امریکایی می رسد.

ماکسیم سگ اش را در هفته یک بار در حمام خانه اش همراهی شامپو مخصوص سگ ها، می شست، آنرا با روی پاک مخصوص سگ ها خشک میکرد و موهای او را نیز شانه میکرد.

او نمی گذاشت که سگ ها از خانه بیرون بروند، زیرا از طرف شاروالی حق گشت و گذار را نداشتند و در صورتیکه کدام سگ بیرون از خانه میبود، فوراً آنرا به کمپ سگ های ولگرد می بردند، بعداً صاحب آنرا از

طریق پولیس پیدا نموده، جریمه می کردند و در صورت تکرار موضوع، صلاحیت نگهداشت سگ را از آنها سلب یا لغو میکرد.

آنها سگها را به مهمانی و تفریح نیز می بردند و در وقت بازگشت ذریعه موتری که داشتند دوباره به خانه می آوردند.

آنها اولاد نه داشتند و همیشه با سگ های خود بازی و مصروف بودند، بعد از سپری شدن یک سال سگ های او چوپه داد، او هم مانند مادر و پدرش سفید بود.

ماکسیم یک کارتن زیبای دیگری برای چوپه سگ (پایی) خرید و آنرا نیز در آشپزخانه گذاشت، رنگ کارتن چوپه سگ، سرخ ولی خیلی زیبا بود، سگک به راحتی می توانست در آن بخوابد و بازی نماید.

سگ بزرگتر و شوخ تر می شد، از خانه خود بر آمد و در روی آشپز خانه و بعداً در دهلیز می دوید. با توپ بازی میکرد و گاهی هم به شانه های پدرش بالاشده و او را آزار می داد.

از گوش های پدرش کش نموده و فرار میکرد، مگر پدر و مادر به بسیار حوصله مندی به او نگاه میکردند و او را ازین کار مانع می شدند.

آنها نام سگ چوپه را جک گذاشتند، جک شوخ به سوی دروازه کوچه می رفت و در عقب دروازه کوچه می خوابید. وقتی که ماکسیم و خانمش از کار می آمدند، جک می کوشید تا دروازه را باز کند، مگر آنها کلید دروازه را با خود داشتند و دروازه را به همراهی کلید خانه باز می نمودند.

جک خیلی زیرک بود و همیشه به باز نمودن دروازه نگاه می کرد که چگونه درواز توسط کلید باز، دستگیر آن پائین شده و دروازه به طرف بیرون باز می گردد.

جک بزرگتر شده و شوخی اش ده برابر شد، او بوت های ماکسیم را نیز به پشت میز آشپزخانه برده و پنهان می نمود، گاهی هم ریموت تلویزیون را از یک اتاق به اتاق دیگر می برد و او روشن کردن تلویزیون را یاد گرفته و در نبود ماکسیم آنرا روشن و نگاه میکرد.

ماکسیم همیشه به او توصیه می کرد که بیرون از خانه نرود و هم در خانه سرو صدا نکند تا همسایه گان از او شکایت نه نموده و ماکسیم را جریمه نه سازند.

جک کمتر در کارتن خود می بود و اکثراً با پدر و مادر خود بازی می کرد. او کارتن خود را از آشپزخانه به سالون انتقال داد، زیرا سالون دارای تلویزیون و فضای بزرگتر بود و هم به حرف های ماکسیم و خانمش گوش

حيوانات شوخ

می داد، که در باره چی چیز ها گپ می زنند، او خیلی زیرک و هوشیار بود، هدف سخن گفتن و حرکات صاحب خود را می دانست.



حیوانات شوخ



در یکی از روز ها که خانم ماکسیم مبتلا به مرض کرونا شده و در شفاخانه بستر بود، ماکسیم نیز غرض دیدار و ملاقات خانم خویش بعد از دفتر به شفاخانه رفته بود، جک که زیاد شوخ بود از موقع استفاده نموده و کلید های

دروازه را گرفته به قفل داخل می نماید و دروازه را آهسته باز می کند تا پدر و مادر اش ندانند که او بیرون رفته است.

او از خانه بیرون شد، آهسته آهسته به سمت زینه تعمیر رفت و از آنجا به پائین رفت. از تعمیر خارج شد، گویا که این راه را بلد باشد، مگر او برای اولین بار در زینه قدم زده پائین می شد.

وقتیکه اوبه پارک کوچک تعمیر رسید، به اطراف خود نگاه کرد، کسی و یا هم حیوانی دیده نمی شد. او رفت و در زیر سایه درخت استرحت کرد و خواست تا آمدن صاحبش (ماکسیم) منتظر بماند.

یک ساعت گذشت و او خیلی تشنه شد، از جای خود برخاسته و به اطراف خود نگاه کرد، تا جای آب نوشیدن را پیدا کند.

او دید که در کنار خانه ماکسیم خانه یک منزله و در باغچه مقابل آن یک نل آب است، او خیلی خوشحال شده و به طرف نل حرکت کرده و خود را به نل آب رساند. نل آب را با پنجه هایش باز نموده و شروع به نوشیدن آب نمود.

بعداً کوشید تا نل آب را بسته نماید مگر پنجه های او تر شده و بستن نل برایش ساده نبود، اوبه اطراف نگاه کرد

تا کسی را پیدا کرده که به او کمک و نل آب را بسته نماید، مگر کسی را نه دید، زیرا هرکس مصروف کار خود می باشد و هم کسی بیهوده و ناحق در باغچه و کوچه ها قدم نمی زنند.

او فکر کرد بهتر است تا سرو صدا کند و کسی پیدا شود به او کمک و نل آب را بسته نماید، شروع به عف زدن یا غو، غو کردن کرد. در خانه یک منزله یک خانم پیر بود که تقاعد نموده و از طرف شام به باغچه می رفت. ناگهان صدای غو غو کردن سگ را شنید و حیران ماند که سگ از کجاشده است.

او نزدیک به کلکین (پنجره رفت) تا ببیند که خواب است یا صدا را در بیداری می شنود، او به باغچه نگاه کرد که یک سگک در نزدیک نل آب ایستاده است و عف می زند.

او به دهلیز برگشته و عاجل برای شاروالی منطقه زنگ می زند و بعد از چند دقیقه مسولین شاروالی با موتر های مخصوص و جال های شکاری سگ ها می رسند.

پیر زن هم از خانه بیرون شده و به باغچه رفت، مسولین شاروالی برق آسا (به سرعت تمام) سگک را دستگیر و آنرا در موتر مخصوص خود انداختند، درین اثنا پولیس هم رسید و نزد پیر زن رفته از او پرسید:

چرا سگک را بیرون گذاشتی؟
او گفت:

سگک از من نیست.

من در خانه خواب بودم که ناگهان صدای سگ به گوشم رسید و مرا از خواب بیدار کرد، من نزدیک کلکین رفتم و سگک را به چشم خود دیدم که نل آب را باز نموده و عف می زند، بنأ تصمیم گرفتم تا به مسولین شاروالی زنگ بزنم تا آنرا با خود برده و من هم از مزاحمت اش خلاص شوم.

پولیس گفت:

درست است!

اگر کسی در مورد سگک می پرسد، لطفاً برایش بگوید:
به مرکز پولیس محله بیاید.

خانم پذیرفت:

پولیس هم به سوی مرکز خویش حرکت کردند.
ساعتی گذشت و ماکسیم به خانه آمد، دید که دروازه خانه اش باز است، عاجل داخل خانه شده و سگ های خود را دید، فکر کرد که چک هم در خانه است. او زیاد وارخطا شده بود و به پولیس محله زنگ زده و موضوع باز بودن خانه را مختصراً به پولیس محله ارایه نمود.

حیوانات شوخ

پولیس برایش هدایت داد تا با هیچ چیزی دست نه زند، پولیس به زودی رسید و تحقیقات را در خانه شروع نمودند؛

تصویر برداری را از قفل دروازه شروع نموده، متوجه شدند که دروازه از طرف داخل باز شده است.

پولیس از ماکسیم پرسید:

درخانه کی بود؟

او جواب داد کسی نبود.

بعداً پرسیدند:

آیا کلید را به کسی داده بودی تا از سگ های تو مراقبت نمایند؟

ماکسیم پاسخ داد:

نه!

هرکز!

پولیس بعداً پرسیدند:

چند تا سگ داری؟

ماکسیم گفت:

دو سگ بزرگ و یک سگ خرد.

پولیس گفت:

سگ های خود را صدا کن!

ماکسیم سگ ها را صدا زد و هر دو سگ حاضر شدند،
مگر سگگ خورد یعنی جک نبود.

پولیس سوال کرد:

سگگ خورد تان کجاست؟

او گفت:

در خانه، خود را پت کرده، زیرا او بسیار شوخ است.

پولیس گفت:

بیا!

باهم بیالیم؛

آنها هر قدر سگگ را پالیدند، نیافتند.

بعداً به ماکسیم گفتند:

امروز یک سگگ سفید شوخ را از ساحه نزدیک خانه
شما یعنی در باغچه، افراد شاروالی دستگیر و آنرا به
کمپ سگ های ولگرد انتقال دادند، فکر می کنیم که همان
سگگ جک باشد.

ماکسیم خیلی خفه شد.

پولیس به ماکسیم گفتند:

لطفاً اسناد سگ های تانرا بیاورید؟

ماکسیم اسناد سگ ها را به پولیس نشان داد، پولیس برایش
گفت:

آیا میخواهی جک رابه خانه برگردانی؟

او گفت:

بلی!

آنها من و خانم ام بسیار دوست داریم.

آمر پولیس گفت:

لطفاً کارت تولد و کارتن او را گرفته تا به کمپ سگ های
ولگرد برویم.

او کارتن جک را گرفت و داخل تول بکس موتر گذاشت
و خود آن موتر را چالان و در عقب کاروان پولیس حرکت
نمود.

کمپ خیلی از شهر دور بود، یک ساعت از مرکز شهر
فاصله داشت، آنها به مرکز کمپ سگ های ولگرد
رسیدند.

پولیس در مورد سگ ماکسیم با مسولین صحبت نمودند،
آنها دوقطعه فورم را برای ماکسیم جهت خانه پری سپردند
تا بعد از امضاء و ثبت دفتر پولیس به آنها دوباره بسپارند.
در فورم دو موضوع مهم درج بود:

۱- پرداخت جریمه،

۲- عدم تکرار موضوع،

که در صورت بند دوم، تمام امتیاز نگهداری سگ ها از
نزد ماکسیم و خانم اش گرفته و سگ های آنها به افراد
علاقه مند دیگر داده خواهد شد.

ماکسیم قلم را از جیب بیرون و فورم را امضا نمود،
مسولین شاروالی ماکسیم را غرض تسلیم شدن جک به
هنگر بزرگ برد و سگ گرفتار شده امروزی را برایش
نشان داد.

او بالای سگ خود صدا زد:

جک!

جک!

سگ خوشی و دمبک زد.

مسولین دانستند که سگ از ماکسیم است، دروازه قفس را
باز نموده و ماکسیم سگ را به داخل کارتن گذاشته و
سر کارتن را محکم نمود. کارتن را برداشته و در تول
بکس موتر گذاشت، تول بکس را نیز محکم کرد. او از
مسولین کمپ سگ های ولگرد و پولیس محل تشکری
نموده و به سوی خانه حرکت خود حرکت نمود.

وقتیکه ماکسیم به خانه داخل شد، سگ ها دویده و نزدیک
او شدند، آنها نیز بالای جک بسیار قهر بودند، ماکسیم
کارتن را در دهلیز گذاشت و سر کارتن را باز نمود.
جک از کارتن سر و دو دست خود را بیرون نموده اول
از مادرش معذرت خواست، مادرش معذرت او نه پذیرفته

حيوانات شوخ

از او خواست تا از پدر و خاصتاً از ماکسیم معذرت
بخواهد.



او زیاد خجالت کشیده از کارتن بیرون شد، از پدر معذرت
خواسته و نزد ماکسیم رفت، پاهای او را بوسیده و تعهد
سپرد تا در آینده بدون اجازه والدین و صاحبش جایی
نرود.

حيوانات شوخ

چوچه پلنگ شوخ



حيوانات شوخ



مقصود در یک خانه کوچک گلی در شهر کابل زندگی
می کرد، او در خانه خود یک قاز سفید و زیبا داشت.
قاز او دو چوچه داشت؛

حيوانات شوخ



حیوانات شوخ



آنها نیز سفید و زیبا بودند. مقصود هر روز قبل از بر آمدن بخاطر کار، اول برای قاز ها دانه و آب می داد، بعداً موتر سایکل زرنج خویش را از خانه بیرون کشیده و بالای آن کار می کرد.

او در بازار مندوی کابل، جاده میوند بارهای مردم را از یک جا به جای دیگر انتقال می داد و پولی را که روزانه کار می کرد، برای خانه سودا و نان خشک از نانوائی می خرید.

او خانم و ۵ طفل داشت،

خانم وی بی سواد و اطفال او هم کوچک بودند.

طفل کلان (بزرگ) اش که دختر بود، متعلم صنف دوم مکتب بود، او آرزو داشت تا از مکتب فارغ، فاکولته خوانده، کار نماید، تا همراهی پدر خود در امورات و خرید سودای خانه کمک کند.

مقصود صبح وقت از خواب بیدار و بعد از ادای نماز چای صبح را که خانمش از طرف شب در ترموز دم میکرد، همراهی نان خشک نانوائی، کمی بوره می نوشید و بعداً بالای کار خود می رفت.

مقصود خانه کوچک را ماهانه به ۴۰۰۰ افغانی به کرایه گرفته بود.

چاه خانه نیز خشک شده بود.

خانم او همراهی دو طفل نسبتاً بزرگ اش، روز دو مرتبه آب را از چاه مسجد که در نزدیک خانه شان قرار داشت، می آورد.

مقصود در یکی از روز ها، از کاه فروشی می گذشت که رفیق قدیمی خود، خانو را دید.

خانو رفیق کودکی او بود، آنها در مکتب ابتدایه هم صنفی بودند و بعد از جنگ های داخلی هر دو نه توانستند به مکتب ادامه دهند.

آنها با هم سلام علیکم و بغل کشتی نمودند و از احوال یک دیگر پرسیدند.

روز گار رفقیش هم خوب نبود او در گاه فروشی در یک قفس پرنده می فروخت، و نفقه فامیل خود را به دست می آورد.

خانوا از مقصود پرسید؟

در چه کار ها مصروف هستی؟

مقصود جواب داد:

یک موتر سایکل زرنج دارم و بالای آن کار می کنم.

شکر خداست!

یک لقمه نان حلال را به دست آورده و همراهی فامیل خود

گذاره می کنیم.

خانوا پرسید:

از کمک های ملل متحد برایت می رسد؟

او جواب داد:

نه!

کدام کمک ها؟

همه به مردم واسطه دار و پولدار می رسد، کسی در غم

افراد بی چاره نیست.

خانوا آه کشیده و گفت:

کاملاً!

من هم تا به حال نه گرفته ام.

چه کنیم؟

خداوند(ج) همراهی ما کمک کند.

مقصود گفت:

آمین!

آنها گرم قصه شدند و خانو برای رفیق خود چای خواست

و یک بوشکه را از دکاندار گرفت، نزدیک قفس مائده و

پتوی کهنه خود را بالای آن گذاشت و به مقصود گفت:

اینه درست شد،

بنشین تا ماندگی ات برآید.

او گیلان را آبکش نموده و برای مقصود چای ریخت و

گیلان را برای مقصود داد، تا بنوشد.

مقصود گیلان چای را گرفت، پف پف کرده شروع به

نوشیدن نمود.

خانو به جیب های خود دست را فرو برد و یک دانه

شیرینی وطنی را پیدا و به دوست خود داد تا همراهی چای

صرف نماید.

خانو به قصه خود ادامه داده و گفت:

چند روز پیش یک پسر بچه جوان یک چوپه پلنگ را از

یکی از ولایات کشور برای فروش آورده بود، کسی از

ترس نمی خرید، زیرا نگهداری حیوانات وحشی مانند:

شیر، پلنگ، روباه و گرگ کاری آسانی نیست، هر قدر
آنها بزرگ سازی باز هم همراهی انسانها انس (محبت)
نگرفته و وقتیکه قهر شوند بالای انسانها حمله و آنها از
بین می برند.

مقصود پرسید:

آخر او را فروخت و یا دوباره با خود برد؟
خانوَ گفت:

من برایش ۱۰۰۰ افغانی گفتم.

او بسیار تا و بالا گشت، کسی جرئت نکرد تا او را بخرد،
چند مرتبه نزد من آمد تا پول بیشتر برایش بدهم، مگر من
گفتم:

اضافه ازین پول ندارم و از طرف دیگر فعلاً او شیر خور
است، وقتیکه بزرگ شود با یک کیلو گوشت هم سیر نمی
شود.

در نهایت او مجبور شد چوچه پلنگ را برای من بدهد.
شام من او را به خانه بردم، خانم ام بالای من قهر شده و
گفت:

ما برای خود نان نداریم، برای چوچه پلنگ شیر و گوشت
از کجا کنیم؟
و مهمتر اینکه:

چوچه پلنگ بزرگتر می شود و شاید اطفال ما و یا همسایه
را زخمی و یا بخورد.

من گفتم:

درست است خانم، من کوشش میکنم تا بالای کسی او را
بفروشم.

مقصود هم شوقی بود و برای دوست خود گفت:

اگر تو نگهداری کرده نمی توانی، برای من بیاریش، من
کوشش می کنم تا او را نگاه کنم.

من قاز هم در خانه دارم و از آنها به خوبی مراقبت می
نمایم.

مقصو پول سودا را برای خانو داده، و برایش گفت:

برو بیاریش!

خانو هم به مقصود گفت:

تو همینجا بنشین، من خانه رفته بسیار زود برگشته و
چوچه پلنگ را برایت می آورم.

و

ها!

اگر کسی از قیمت این پرنده ها می پرسد، از ۳۰۰ افغانی

فی دانه کم نه فروشی؟

مقصود گفت:

درست است.

حیوانات شوخ

خانوَ خانه رفت و بعد از یک ساعت برگشت، چوچه پلنگ را در یک کارتن روغن انداخته و به مقصود تسلیم نمود. خانوَ با خود گفت:

شکر خدایا!

از شر چوچه پلنگ خلاص شدم.

در آینده ازین قسم شوق ها نخواهم کرد.

مقصود چوچه پلنگ را به خانه برد، و قتیکه خانمش کارتن را دید، خیلی خوش شد و فکر کرد که حتماً وسایل خانه آورده است.

مقصود کارتن را به زمین گذاشته، خانمش نزدیک آمد تا کارتن را به خانه ببرد.

مقصود گفت:

سودای خانه نیست.

خانم اش پرسید:

خیر چیست که اینقدر وارخطا شدی؟

مقصود گفت :

چوچه پلنگ است.

چوچه پلنگ را از کجا کردی؟

او گفت :

از رفیقم که در کاه فروشی پرنده می فروشد، خریدم.

خانم پرسید:

چند افغانی خریدی؟
او گفت :
۱۰۰۰ افغانی
خانم گفت:
او خدای من!
ما برای خود نان نداریم، برای این چوچه پلنگ خطر ناک
خوراک از کجا کنیم؟
مقصود گفت:
حالا یک شوق کردیم.
آدم را به شوق هم نمی مانی؟
خانم به اولاد ها گفت:
کوشش کنید به چوچه پلنگ نزدیک نشوید، زیرا ممکن
است شما پرت کند.
آنها گفتند :



درست است مادر جان!
ما نزدیک چوپه پلنگ نمی شویم.
اولاد ها به خانه رفتند و مقصود هم چوپه را در نزدیک
خانه قاز در داخل سبد نموده و خودش از خانه خارج شد
تا برای چوپه پلنگ شیر و خوردنی بیاورد.
او از خانه بیرون شد و بعد از نیم ساعت چند قرص نان
خشک و کمی شیر برای چوپه پلنگ آورد.
نان را برای دخترک خود تسلیم و خودش یک کاسه کهنه
را از روی حویلی گرفته، شیر را در آن ریخت و نزد
چوپه پلنگ گذاشت.
چوپه پلنگ هم شیر را نوشید و به طرف مقصود نگاه
کرد و در نزدیک خانه قاز در داخل سبد تکیه کرد.
چوپه پلنگ روز به روز بزرگتر می شد و با اطفال
مقصود و قاز شوخی می کرد.
در یکی از روز ها چوپه پلنگ ریسمان که او را مقصود
بسته بود، کند و به سوی چوپه های قاز دوید.
او با آنها بازی میکرد.
چوپه های قاز از پلنگ می ترسیدند و نمی خواستند با
چوپه پلنگ بازی کنند.
چوپه پلنگ پشت چوپه های قاز می دوید مگر چوپه
های قاز خود را در خانه گک شان پنهان می کردند.

باز چوپه پلنگ چند دقیقه خود را در کنار خانه قاز پنهان میکرد تا چوپه های قاز بیرون شوند.



وقتیکه چوپه های قاز بیرون می شدند، دوباره پشت شان می دوید.

چوپه های قاز دورا دور مادر خود می گشتند، وقتیکه چوپه پلنگ به چوپه های قاز نزدیک می شد، قاز دوبده و چوپه پلنگ را نول می زد.

شام شد و مقصود به خانه آمد اول نزد چوپه پلنگ رفته دید که رسیمان آن کنده شده است ولی برای چوپه های قاز و قاز کدام آسیبی نه رسانده است. هر طرف گشت ولی رسیمان دیگر را نیافت.

تصمیم گرفت تا او را رها بگذارد و فردا از مندوی برایش یک رسیمان قوی بخرد.

صبح شد او به سوی مندوی رفت تا رسیمان قوی خریده چوچه پلنگ را بسته و بعداً موتر سایکل را که در بیرون از خانه بود، گرفته و بالای کار روزمره خود برود. او از خانه بیرون شد و برای خانم خود گفت: چوچه پلنگ رها شده، متوجه باش تا اطفال را پرت نکند. خانمش گفت:

برای ما، بلای جان آورده یی. درست است، کوشش می کنم تا اطفال از خانه بیرون نشوند.

تو زود برو، رسیمان را آورده و او را محکم بسته کن. او رفت و خانمش هم داخل اتاق خود شد تا برای فرزندان خود چای صبح تیار کنند.

چند دقیقه گذشت و فضای حویلی آرام شد. چوچه پلنگ از جای خود برخاسته و پشت چوچه های قاز دوید.

چوچه ها ترسیدند و به طرف خانه خود گریختند. چوچه پلنگ قهر شده و دست خود را به خانه قاز داخل نموده و یک چوچه قاز را به طرف بیرون کش کرد. درین اثنا چوچه قاز چیق زد:

مادر!

مادر!

مادرش دویده و به طرف خانه خود دوید، دید که چوچه پلنگ، چوچه قاز را به طرف بیرون می کشد، قاز شروع به غالمغال نموده و چوچه پلنگ را با نول و پاهای خود زد.

درین اثنا خانم مقصود هم خبر شد، دویده، دویده به سوی خانه قاز رفت.

او هم یک چوب را گرفت تا مانع چوچه پلنگ شود. چوچه پلنگ، چوچه قاز را رها کرد و هر طرف دید تا در جای مناسب پت شود. جای مناسب را نیافت و به طرف کوچه دوید، قاز هم به دنبال او دوید.

چوچه پلنگ به موتر سایکل باربری زرنج مقصود که روز قبل خراب و در کنار سرک آنرا غرض ترمیم استاده نموده بود، بلند شد و در کنج آن نشست.

چوچه قاز گریه کنان از خانه گک خود بیرون شد، بال های او زخمی شده بود.

پلنگ در گوشه ای موتر سایکل خود را گرفته و از او معذرت می خواست.

او می گفت:

میخواستم با آنها بازی کنم.
مگر چوچه های تواز من می ترسیدند و نمی خواستند با
من بازی کنند.
قاز گفت :

تو نمی شرمی با چوچه هایم بازی میکنی؟
هر کس باید با هم قد و هم رنگ خود بازی کند.
او باز به چوچه پلنگ حمله کرد.
خانم مقصود که چوب در دست داشت نیز می خواست تا
بالای چوچه پلنگ حمله کند، مگر می ترسید تا او را مانند
چوچه قاز زخمی نسازد و باز در جنجال شوهر خواهد
ماند.

حيوانات شوخ



حیوانات شوخ



قاز به لت و کوب چوچه پلنگ ادامه داده، که درین اسنا مقصود رسید.

او دویده، دویده به طرف موتر سایکل رفت و قاز را در بغل گرفته و داخل خانه ساخت.

خانم مقصود نیز به طرف دروازه کوچه رفت.
و گفت :

زود چوچه پلنگ را بسته کن.
ببین همراهی قاز جنگ داشت.
مقصود گفت:

قاز ملامت است، ببین در موتر سایکل هم بالای او حمله
می کرد.
خانمش گفت:

نه!

چوچه پلنگ ملامت است، او چوچه قاز را زخمی کرده
است و بال هایش خون شده است.
مقصود قاز را داخل حویلی ساخته و رها نمود بعداً دوباره
طرف موتر سایکل رفت و چوچه پلنگ را با ریسمان که
خریده بود بسته نموده و به خانه برد.

بعداً چوچه قاز را گرفته و بال هایش را پاک و بالای زخم
های او پودر اطفال را پاش داد.
او خیلی غمگین شد و به فکر افتاده و با خود گفت:
چه اشتباهی بزرگی کردم.
اگر چوچه پلنگ بزرگ شود، شاید اطفالم را نیز پرت و
پوست خواهد کرد.

او به داخل اتاق رفت.
اطفال او نیز بسیار ترسیده بودند.
او به خانم خود گفت:
چای بیار تا سر کار بروم، بعداً نزد رفیقم می روم تا یک
راه حل پیدا نمایم.
او چای را نوشید، از خانه خارج، موتر سایکل خود را
گرفته و به طرف شهر حرکت نمود.
او در فکر غرق بود، اشتباه خود را نیز پی برده و خیلی
پشیمان بود.
او به جاده میوند رسید.
بعد از چند دقیقه یک مقدار بار را در موتر سایکل انداخت
و مالک بار هم در کنار او نشست.
او به سمت کارته نو در حرکت شد.
کمی حرکت نمود، در مسیر راه و نزدیک منار جدید
چاراهی شد.
نزدیک بود با یک موتر تکر کند.
مالک بار برایش گفت:
چه میکنی؟
فکرت در کجاست؟
نزدیک بود مرا هم بکشی!

او قصه نگهداری چوچه پلنگ را به شکل خلاصه بیان کرد.

بار والا آه کشید و گفت:

کاری درست نه کرده اید.

وبعداً، به مقصود گفت:

هوشیاران می گویند:

عاقبت گرگ زاده، گرگ بود

گرچه با ادمی، بزرگ شود

او افزود:

حیوانات وحشی هرگز با انسان ها دوست نمی شوند.

مقصود از بار والا پرسید:

خیر!

چاره چیست؟

او جواب داد.

حالا سر فلم است، بهتر است آنرا بالای کسی بفروشی و

یا هم به باغ وحش تسلیم نمایی.

مقصود گفت:

نظر شما درست است.

مگر!

من آنرا ۱۰۰۰ افغانی خریده ام.

بار والا گفت:

من کمی تاجر هستم.
حرف مرا گوش کن!
اگر شما روزانه ۵۰ افغانی برای او شیر و بعداً گوشت
بخری در یک ماه ۱۵۰۰ افغانی میشود.
هر قدر بزرگتر شود به همان اندازه مصرف او زیاد شده
و هم خطرناک تر می شود.
حالا که چوپه قاز را زخمی کرده میتواند فردا، اطفال ترا
نیز زخمی کند.
مقصود گفت :

گپ های شما خیلی خوشم آمد، یک چاره خواهم کرد.
آنها قصه کرده به جای مورد نظر رسیدند و باروالا گفت:
در کنار همین دکان ایستاده کن، او در کنار دکان ایستاده
نموده و پسر خود را صدا زد.
بیا!

بار ها را پائین کنیم.
آنها بار ها را پائین کرده و حق الزحمه مقصود را
پرداخت.
مقصود خدا حافظی نموده و به سمت کاه فروشی در
حرکت شد.
او موتر سایکل خود را در کنار سرک ایستاده نموده و
خودش داخل کوچه کاه فروشی شد.

نزد رفیق خود رفته و قضیه را برای او قصه نمود.
رفیقش وارخطا شده و گفت:
خوب شد که به خیر گذشت.
خوب شد، اولاد های ترا پرت نه کنده است.
خانو گفت:
من چه خدمت کرده می توانم؟
مقصود گفت:
تو اگر مرا کمک کنی که چوچه پلنگ را بفروشیم.
او برای مقصود گفت:
تو اینجا بنشین!
من می روم و از چند دکاندار می پرسم.
مقصود نزدیک قفس پرنده ها نشست و خانو به سمت
شرق کوچه حرکت کرد.
خانو در کان رفیق خود داخل شده و در مورد فروش
چوچه پلنگ پرسید.
دکاندار گفت:
حالا هیچ خریدار نیست.
زیرا مردم در غم نان است، کسانی که این شوق ها را می
کردند، همه آنها از کشور فرار کرده اند.
خانو مایوس شده و نزد مقصود برگشت.
خبر بد را برایش بیان نمود؛

مقصو خیلی جگر خون شد، از رفیق خود، خدا حافظی
نموده به سمت موتر سایکل رفت.

موتر سایکل را چالان نموده و به سمت خانه حرکت کرد.
دروازه خانه را تک تک کرد.

خانمش دروازه را باز نموده پرسید:

خیریت است؟

چرا وقت آمدی؟

گفت:

خیلی پریشان هستم، نزدیک بود با موتر تکر کنم.

خانمش گفت:

شکر که به خیر گذشت.

حالا چه تصمیم داری؟

گفت:

من چوچه پلنگ را گرفته و به باغ وحش می روم.

او موتر سایکل را نزد چوچه پلنگ ایستاده نموده و چوچه

پلنگ را به موتر سایکل بالا و بسته کرد.

بعداً از خانه خارج شده و به سمت باغ وحش حرکت کرد.

او به دروازه باغ وحش نزدیک، موتر سایکل را نیز

ایستاده نموده و ازپهره دار دروازه خواست تا او را اجازه

دهد همراهی مسول باغ وحش ببیند.

پهره دار به مسول باغ وحش زنگ زده و در مورد مقصود چیزی گفت:

مسول باغ برای پهره دار گفت:

او را اجازه دهید تا به داخل بیاید.

او داخل رفت و و شخصی نزدیک او شده و گفت:

موتر سایکل را درین گوشه ایستاده و منتظر مسول باغ وحش باشید.

او موتور سایکل را در جای تعیین شده ایستاده نموده و خودش زیر درخت منتظر مسول باغ وحش ماند.

چند دقیقه نه گذشته بود که مسول باغ وحش نزد او آمد و در مورد چوچه پلنگ پرسید.

او قضیه را از ابتدا تا اخیر بیان نمود.

مسول باغ وحش دانست که او درست می گوید و از او پرسید؟

میخواهی چوچه پلنگ را بالای باغ وحش بفروشی؟
او گفت:

بلی!

اگر امکان باشد.

مسول باغ وحش خندید و برای مدیر محاسبه خود زنگ زده تا نزدیک او بیاید؛

مدیر محاسبه نزد مسول باغ وحش آمده و گفت:

امر و خدمت صاحب!
مسول باغ وحش گفت:
لطفاً برای مقصود مبلغ ۱۱۵۰ افغانی بدهید.
۱۰۰۰ افغانی به خاطر چوچه پلنگ، ۱۰۰ افغانی کرایه
راه و ۵۰ افغانی از خاطر شیر که برای او امروز خریده
است.
مقصود چوچه پلنگ را برای نگهبانان باغ وحش تسلیم
نموده و نگهبانان چوچه پلنگ را در قفس چوچه های
پلنگ رها نمود.



حیوانات شوخ

مقصود پول را از شعبه محاسبه گرفت.
او خیلی خوشحال شده و سمت موتر سایکل خود رفت.
موتر سایکل را چالان و به سمت خانه حرکت کرد.
در راه گفت:
خدایا !
شکر!
که ازین جنجال خلاص شدم و در آینده چنین شوق های
بیجا را نه کنم.

حیوانات شوخ

ماخذ

تنها تصاویر با دقت خاص و مطابق متن داستان ها،
از سایت های اینترنتی اخذ گردیده است.

لست کتاب های چاپ شده

۱. معماری افغانستان
۲. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
۳. راهنمود طلایی
- (برای اساتید انستیتوت های تخنیکي و ساختمانی افغانستان)
۴. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
۵. رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
۶. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش اداری)
۷. معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
۸. معماری شهر کابل (بی بی مهر و)
۹. افغانستان در قرن تکنالوژی
۱۰. زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
۱۱. صدقه جاریه/ دنیای انجینری
۱۲. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد اول (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
۱۳. داستان حقیقی با مقیاس معماری
۱۴. فرار از کشور- با تصاویر مستند
۱۵. نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
۱۶. پخسه در افغانستان
۱۷. بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در آسترلیا
۱۸. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد دوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)

۱۹. منار جام - الهامی برای قطب منار
۲۰. آموخته های ناب از طراحی تا نظارت
جلد سوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
۲۱. جام یا کلیان (کلان)
۲۲. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
۲۳. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
۲۴. معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
۲۵. چپر ته چي قانون نه شته (گډوډي د افغانستان په معمارۍ کې)
۲۶. مږنه جوما تونه ،، پخوا او نن ،،
۲۷. هله جور کو (نی پخسه - مقاوم زلزله)
۲۸. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مساجد)
۲۹. اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مکاتب)
۳۰. هنر و صنعت چوب در مرادخانی
۳۱. هنر و پیشه حکاکي - زرگری در مراد خانی
۳۲. هیچ (چهل داستان واقعی)
۳۳. معماری اصیل شهر کابل
- (تشریح مورخ ۱۷ ماه میزان سال ۱۴۰۱ پوهنتون پولی
تخنیک کابل)
۳۴. ۴۰- چهل
۳۵. مجنون او گلچین (ناول به زبان پښتو)
۳۶. در جستجو (ناول به زبان دری)
۳۷. تفاوت ها تفاوت می آورد (کتاب تصویری)
۳۸. مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم
(جلد اول)

حيوانات شوخ

۳۹. برف ها آب ميشود
۴۰. رسم و تخنيک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد سوم
۴۱. آرزو و امید (ناول به زبان دری)
۴۲. بودا بنکاري (ناول به زبان پښتو)
۴۳. د اسلامي معمارۍ پيل
۴۴. د شپېلۍ مېنه (مه پنه) په کچه گړې کې
۴۵. توکي (شوخی، مسخره) حيوانات
۴۶. حيوانات شوخ

لست کتاب های تحت کار

۱. مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم
(جلد دوم)
۲. په اسلامي نظام کي ودانيز پرمختگ
۳. سرغندوی (ناب، مشهور) پوډري
۴. لیونی لېوه
۵. بې زده کړې پوی
۶. شپنه ادې
۷. کوشنی سوداگره
۸. سپین کارغه
۹. سور تنور
۱۰. خړه بیزو
۱۱. بندي مرغه
۱۲. توده پرستن
۱۳. د ژوند پای

در صورت امکان و وقت

۱. پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
۲. تاریخ معماری افغانستان
۳. حویلی های آسمان خراش
۴. ارتباط گذشته، حال و آینده در معماری
۵. استعداد، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
۶. شیطان چراغ
۷. خاطره ها

Funny Animals

Written by:

Architect PHD

Hashmatullah Atmar

January / February / 2024

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library